بعون عنایت معین و مکان فضل و فیض خلاق زمین و زمن

[illegible] اعظم
حضرت

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع شد

باهتمام بهگوان دیال الخجسته شایع گردید　　　　سه جز

اِطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپے خانے سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصل حالات کتب کے بخوبی معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے صفحہ سادہ مین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و تذکرہ شعرا اور کتابین قصص نظم و رسمی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین - ۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ علیہ السلام ۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر اول و چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرہ تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جمعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - اسمین کتب ذیل ہین - دیوان بیدل - ۲ - عناصر بیدل - ۳ - رقعات بیدل - ۴ - نکات بیدل نتیجہ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین - ۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما محشی ۳ - گلستان - ۴ - بوستان - ۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ مراثی و ترجیعات - ۶ - طیبات بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات صاحبیہ و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات مصنفہ سعدی شیرازی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان حضرت غوث اعظم

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

چیست آسانی عذاب گور ابد از ما بخیر شیار بخوانند | [illegible]

بی حجابانه درآ از در کاشانهٔ ما / که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

گر بیائی به سر تربت ویرانهٔ ما / بینی از خون جگر آب شده خانهٔ ما

فتنه انگیز مشو کاکل مشکین مگشا / تاب زنجیر ندارد دل دیوانهٔ ما

مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب / میشود نور تجلای خدا دانهٔ ما

با احد در لحد تنگ بگوییم که دوست / آشنائیم توئی غیر تو بیگانهٔ ما

گر نکیر آید و پرسد که بگو رب تو کیست / گوییم آنکس که ربوده این دل دیوانهٔ ما

شکر غمزهٔ ما گو که بجا شعر بیاد کرد / تا به محشر شنود نعرهٔ مستانهٔ ما

شکر ایزد که ظفر دیدیم و رسیدیم به قصد — آفرین باد بر این همت مردانهٔ ما

محی به شوق تجلی جمالش پیوست
دوست میگفت زهی همت مردانهٔ ما

ای بلبل شوریده و دیوانه توئی یا ما — جویای رخ خوبی جانانه توئی یا ما

تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم — در درد فراق او مردانه توئی یا ما

تو در قفسی و ما در خلوت خود تنها — ای گوشه نشین مست دیوانه توئی یا ما

در فصل بهار کی وا از عشق جمال وی — با نعرهٔ فریادی مستانه توئی یا ما

عشق تو بجا بلبل اندر رگ و پی رفته — آن باده کو آن پیمانه توئی یا ما

تو چون گل و ما جز دوست چیزی نه بینیم — از غیر حبیب خویش بیگانه توئی یا ما

وز خم خوری از ادبار یکشب بدر آ — آیا به زبان خلق افسانه توئی یا ما

تو عاشق و ما عاشق هر دو کش حاضر باش — ورنه بخدا امروز در خانه توئی یا ما

کو هر که گنجی هست اندر دل هر مستی — از بهر چنین گنجی دیوانه توئی یا ما

محی به گلستان شد بلبل نالان
کاین بلبل نالنده جانانه توئی یا ما

ز خم عشق تو زان یار نشستی به دل ما — آگه ز وفا نیست که شوق سخته کار دل ما

خار غم از گشت گلشن که غم تو هر زمان / بشکفد صد گونه گل از خار خار دلم

نیز دلم باری حوالت کن غم و اندوه خود / چون توان کردن که کردی غمگسارا

ماهیی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود / همچنان باشد بلا دور از کنار دلم

آنکه روزم شد سیه باشد ز بی‌مهری دل / تیره بادا از روزم روزگار دلم

باز آمد روز هجران تا لکن باری ز دل / چون تو بودی و فراق یار دلم

چند چون مخفی کشد دل در ره تو انتظار / سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

گر بداری آرزوی وصل جانان جان مرا / زندگی بگذاشتی بی او غم هجران مرا

سرو من آغشته در اشک جگرگون منست / خار غم گر باغبان نگذاشت بستان مرا

نیست فرقی در میان شخص من تا سایه‌ام / بسکه در آتش فگنده این دل سوزان مرا

حال من چون پیر کنعان گشت کلبهٔ چون منست / بسکه آمد سیل اشک از دیدهٔ گریان مرا

جامهٔ جان چاک شد در وادی عشق تو هم / هر طرف صد خار غم بگرفته در دامان مرا

همچو من یارب کی کردی بی نصیب از وصل یار / یکه دور انداختی از صحبت جانان مرا

اینکه با مردم مدارا میکنم از بهر تست / ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانهٔ من گلشن و فرش من از خاکستر است / تا که چون مخفی بسوزانی بی‌سامان مرا

با دو کون گنج سعادت و بهشت | زانکه چه پا هست کنون شام ما
زان می قتال که دارد فنا | از دل شیدا شکسته در جام ما
بازی عشق بی خبر بوده ایم | تا چه شود خواجه سر انجام ما
هیچ بلا نام ز خلق نیست | تا به سر خسته نه بود نام ما
از دل هر روزه ما بشنوند | زمزمه عشق دلارام ما
تا ابد اید وصت ملا و شد | چاشنی درد تو در کام ما
عاشق دیوانه و شیم ازال | در دو جهان پی رسد انعام ما
از سر شغله عشق دوست | سوخته شد قالب اسلام ما
خواری خاقان جهان باشیم | تا به کرم حق کند اکرام ما

یحیی به محبوب نظر کرده گفت
باز بر آمد قمر از بام ما

من محو آذر برقت هستم روز و شب | وز آنه برون چون خلیل استم امن این
دیدگاه با این شان با آنکه هستم هستان | تو رضا بیم عیان حیران دیدم روز و شب
با شوق تو چو من بیگانه تو زنگ تو بی من | شکاف ایک ایک سوختن ما بین دی
ان رو با کیستان صفات او ولا تبیان | در عشق او دیوانه شدم ترک و تاجیک و عرب

هر که سلطان جهان خواهد که بیند رو بخود
از ولیان مملکت آئینه میدار و طلب

وقت تجلی خدا در رقص آمد کوه طور
اندر دل سنگین سنگ از بسکه پیدا شد طرب

در محفل جنت تو حق میدهد جام طهور
نی باده دارد رنگ و بو نه جام دارد کیف و لب

من عاشق خود خوانده است یک دو نفس بنشاند مست
خبر فصل بیابان من این ندانی تو سبب

اشتر که بینی مست شد بردارد از رہ خشم خود
ور غایت مستی برد سر در سر کوه و حطب

و معصیت از کرم طاعت کند در روز حشر
رحمت کند بر عاصی کو شد سزاوار غضب

آن یوسف کنعان عجب گر نیست در بازار مصر
کین جمله بازاریان دارند فریاد و شغب

[illegible]

محی چراغ روشن شد اندر دلت از نور حق
نی کوکب وقت است این دل قندیل حلب

[illegible]

بنده گر بتاب خوردی در شراب
توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب

گر خطا کردی بگوید کرده ام
تا کنند جمله خطا را من ثواب

کی حساب آن گدا گر دست شاه
کو خورد در مطبخ سلطان نان و آب

بنده مائی و اندر شرع ما
بنده هرچه کرد بر خواجه است خواب

خصم دامنگیر را راضی کنم
روز حشر از تو دهم بر او ثواب

در دل شبها که گوئی ای خدا
من ترا بیداری سازم ز خواب

چون ترا سلطان گرفت اندر پناه / غم مخور از هیچ ملک از انقلاب
ما ترا از بسکه میداریم دوست / دارمت از عشق خود دائم خراب
از عذابم چند ترسانی مگوی / دوست هرگز دوست را کرده عذاب
تا که حسن و ناز با ما کنم کنی / گاه گاهی میکنم بر تو عتاب
وقف روی نست این دیدار من / وقف ذره کرده ام من آفتاب
تو ز دوزخ ترسی و دوزخ ز من / بس مکن از ترس دوزخ اضطراب
در جهنم گر روی من گو بیش / تا ز تو نی هیچ سوزد در کباب
من کنم آمین دعا های ترا / من دعاهای تو سازم مستجاب

محی را آن دم که آمرزیده ام
هیچ موجودی نه بود از هیچ باب

از جمال لایزالی بر ندارند گر نقاب / عاشقان لاابالی را بماند دل کباب
صد ز جنت گر بود بید و در قعر جحیم / خیمه های عاشقان بینی طناب اندر طناب
قاصرات الطرف حین با حوران بهشت / هر که شد کوته نظر گوی ایشان بیشتاب
عاشقان نی خور خواهند نی بهشت از بهر آن / فارغ اند از تحفه‌ها نی خانمان کرده خراب
پرده محشر بدرند عاشقان چون از لحد / سر بر آرند با دل پر آتش و چشم پر آب

با دل مجروح میگریند و میگویند کو
آنکه کرده وعدهٔ دیدار خود در بهشت

بی تماشای جمالت محیی گوید روز حشر
در صف بیگانگان یا لیتنی کنت تراب

گر تماشای جمال حق نباشد در بهشت
بر کنند مستان حضرت قصرها را خشت خشت

حق تعالی چون بهر بندگان جام طهور
[illegible] با آن [illegible] سرشت

بر در جنت دل امید وصل [illegible]
در دو عالم غیر ازین ما را نباشد هیچ کشت

کس که نباشد خالی از سودای دوست
در [illegible] ما را نباشد سرنوشت

آنکه شد سرمست [illegible] در قیامت [illegible]
با گلگشت ما را [illegible] نباشد [illegible] زشت

با نعیم دوست [illegible]
از بیان [illegible] رنگ [illegible] زشت

از بهشت [illegible] دیوانه ام
سجده میکردم [illegible] که کعبه یا کنشت

چون رود از پیش چشم عاشقان رخ دوست
زانکه از لیلی مجنون اند خوب و زشت

کی مشام جان مشتاقان معطر میشود
گر نباشد بوی او در جنت عنبر سرشت

محیی میگفت آه من بیچاره چه سازم [illegible]
دل برفته در بلای عشق و جان در بهشت

[illegible] نظر [illegible]
بنده را مرتبه بنگر که تا به کجا

بیوفائی مکن واز در ما دور مرو — زانکه ما را نه ازل تا به ابد با تو صفاست
روی ناشسته چه کیشی ز چرک گناه — آب گرمی که از و شسته شود رحمت ماست
هم بدست تو و هم نامه تو روز حساب — تا نداند کس دیگر که درین نامه چهاست
باب نکوئی ترا دو بهم در دنیا — باز در آخرت آن هشت بهشتها وقف ماست
گر بدی از تو در آید به کرم عفو کنم — اینچنین لطف و کرم غیر من بنده کراست
نار دوزخ چه کند با تو چه آتش ازو — ظاهر و باطن تو چون همه از نور خداست
هر چه خواهی بطلب تو ز من شرم مدار — من ای بنده اجابت بکنم ور تو دعاست
تو ز من بیزر و شیر و شکر و باغ گدا — من تکمیل تو ام از من طلب چه سزاست
من عطا کرده ام ایمان بکرم خویش — کی ستانم ز گدائی که براو صدقه رواست
تو ام عشق وبارش من از شیطان نیست — چون بنا هست همه ابلیس بیا کو که جفاست

بیوفائی همه از جانب تست ای محیی
ورنه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست

ناشسته ز ... آب ... دست — نی هیچ کسی بجز حق شود دیده روییست
جام می عشق حق درکش تو اگر مردی — تا مست خدا میری ورگور روی مست
هر صوفی صافی که بپوست ریاکش — از ولوله مردانه از خوان جهان برخاست

یوسف که برادر را بدنامی وزد وی ا[illegible] — در خلوت خاص حق و با او چه عجب نشست

بربسته دگر باشد و بربسته دگر باید و بست — بربسته کسی باشد کو دوست بد و پیوست

با عقل مصاحب شد با دل غم محنت بلا — هم صحبت عشقش شد و از جمله غم هارست

سر تا بقدم محی پیوسته چرا خست

چون در همه عمر او را یک ره زنده بیند دوست

عمل من همه عمر از چه خطا افتادست — چه غمست چون سر و کارم به خدا افتادست

چنین دست تهی وصل خدا می طلبم — تو بمن گو که چنین کار کرا افتادست

خجلم تا بقیامت چه بگویم هیهات — که میان من و تو دوست جدا افتادست

فطرتم گر بکمال کرم حق نبود — همه کارم همه عمر از چه خطا افتادست

تو بمن لطف و کرم کرده که تنهائی دوست — کرمست بخشش همه کس همه جا افتادست

نظری کن بعنایت تو درین آخر عمر — سوی این بنده که درچنین بلا افتادست

بمن از حرف بگو تو و مکن نومیدم — که از و بخشش گنهگار جدا افتادست

تو دو گنج لی گفت خدا از لطفش — که بگو روی به تو خاک جدا افتادست

بر زمین دل هر کس بنشاند تخمی — بر زمین دل با تخم وفا افتادست

محیا در نظر محی تو پیوسته دو رست — طالب فقر و محب فقرا افتادست

گنه کردی بگو کردیم ای دوست | که بعد از کار بد این توبه نیکوست

گنه کردن اگرچه خوی تو گشت | ولی عفو گناهت هم مرا خوست

تو شب بر خاک ره می مال و می نال | که آن نالیدنت داریم ما دوست

نفسهای گنهکاران تائب | مرا خوشبوی تر از مشک خوشبوست

چو فضل ماست پشتیبانت ای پیر | چه غم داری اگر پشتت دو توست

کسی کز وی بتر نبود بعالم | مرا لاتقنطوا در بارهٔ اوست

ببخشمت جنت پروری مغز | ترا هر استخوان گر خشک شد پوست

چو رحمان بر تو نیکو هست غم نیست | اگر شیطان بدست با تو بد خوست

نمیرد ماهی دل سے هرگز
زلال رحمت حق تا درین جوست

پیری نفس شیطان لعین بس بیر است | ببین پیل دن بگاو ر بکار مردی ابله است

گرچه شیطان عمران بسیار دیدار بملک | کی بریز پیش جیوانے که قوت وی که است

وقت صباح آن مردوار خورده باشد بانگ | تو پناهست در نماز شام بی کی به آگهست

آن توئی اندر جوانی کلهٔ خشک از غرور | وقت پیری خود زخرف گشتی پشت دو تا است

گر دی از مردون فراموشی کنی ایم گناه | یاد مردون توبه کردن دل تو گهست

گفته اند گر دمی مرد حق نشستی در خدا — در ره دین گر دو گرد و هم گدا و قمر درست
در درون گر ناله زار است بی چون نقش و نگار — لا الی این گرسنه میدان که سر کی پا کند است
شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه — در خری باشد در آن خرگاه نبود خرگست
مومن صاف دل چو از سر پوست آید برون — وان منافق پیشه مانند پیاز تو ته است

فخری بگو جهان که بست کار بی همتا
کار درویشان بدرگاه خدا شیرین شد است

آه در اندوه مردم جهان و دنیا را بسوخت — سینه مجروح هر مجنون شیدا را بسوخت
در جگرهای کباب بی دهن آتشی — آه زین آتش جگر سوز که دلها را بسوخت
با مدرس گفتم از سوز دل خود شمه — آتشی در جان آن افتاده سر پا را بسوخت
پیش یوسف گر بگویی ذره ی با گوی ای عزیز — آتش عشق تو سر تا پا زلیخا را بسوخت
نوبهاران شد ز غلغان جانب صحرا شده — آه گرم سبزه های کوه صحرا را بسوخت

فخری تا وهشت گاه یاران بغفلت میبرند
خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت

با تو ای عاصی مرا صحبت اگر خبث است — زانکه فیاض غم ترا اندر دل تنگ است
روی زرد خود بما کن زانکه بر درگاه ما — هیچ رو به زردی زعفرانی رنگ نیست

در دل شبها سری گردن فگن توبه کن | بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست
گر شراب و بنگ خوردی توبه کن اندر گو | یاد ما کن چون هلاهل شراب و بنگ نیست
ما به یار این شکوه بدل خواهیم ساخت | کار ما با بندگان بیچاره این ننگ نیست
در دل سنگین نگاران امید فضل ماست | تا می جوهر ها سنگین خوبان سنگ نیست
تا حسیبان ارند نظر با و با ر عاصیان | ما چه کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست
بیشه لنگی کر بار او گران افتاده است | همره افتان و خیزان گر چه پیش آهنگ نیست

نیک مردان جهان گر چنگ طاعت زنند
غوثی مفلس ترا جز فضل حق در چنگ نیست

پای دل در کوی عشقت تا بزانو در گل است | همتی دارید یا من ز آنکه کاری مشکل است
من نمی گویم دل دیوانه را مقصود چیست | گو همیشه سوی سرگردانی من مایل است
فیل مجنونی فرو ماند اگر بیند بخواب | بار سنگینی که از درد تو ما را بر دل است
ای دل آواره آخر چند میگویی مگو | اندر این کوی پای صد هزاران در گل است
همدم آهست محرم غم در ایام شباب | وقت عیش نوجوانی وهیچش تا حاصل است
خود بخود گوییم سخنها چون بگریم زار زار | محرم راز غریبان لابد اشک سایل است
غوثیا این زندگانی گر گمان داری که تو | راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

گفتا کئی تو با ما گفتم کمین غلامت
گفتا مگر تو مستی گفتم بلی ز جامت

گفتا چه پیشه داری گفتم که عشقبازی
گفتا که حالت چیست گفتم غم و ملامت

گفتا که چیست حالت گفتم که حال شاکر
گفتا کجا فتادی گفتم میان دامت

گفتا ز من چه خواهی گفتم که در دو دیده
گفتا که در وفا کی گفتم که تا قیامت

گفتا چه می پرستی گفتم جمال رویت
گفتا چه داری با من گفتم بسی ندامت

گفتا چگونه ای بی من گفتم که نیم بسمل
گفتا چه چیز داری گفتم همه غرامت

گفتا چرا گذاری گفتم ز بیم هجرت
گفتا کجا که سازی گفتم بیک سلامت

[illegible]

گفتا که کیست محیی گفتم همانکه دانی
گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

[illegible]

[illegible]

غم مخوری که عاقبت جای تو صد جنت است
روی دل تو تا ابد سوی رضا حضرت است

غم مخوری که مرغ جان چون بتنت همی رود
منزل آشیان او مقعد صدق نسبت است

غم مخوری که این تنت چون بلحد فرو رود
خاک تن تو تا بحشر غرقه باب رحمت است

غم مخوری که حق ترا از همه خلق برگزید
این همه جمال لطف اوست نه ز کمال خدمت است

غم مخوری که روز و شب سیصد و شصت لطف حق
در تو نظر همیکند این همه از محبت است

غم مخوری که هر کجا تو که توئی خدای تست
در طلب خدا ترا بنده بگو چه زحمت است

غم مخوری که عشق خود با گل نو بهم شهرست
عشق تنها تو نه بجز هم وصل شاهقت است

غم مخوری با تو هست آن دگری بتیغ تو
او نه تو هست تو شد او گفتن او نه هست

غم مخوری کدلی شراب هست خراب شده
محتسبان شهر را گو که شراب چیست است

[illegible]
غم مخوری که حق ترا بنده خویش خوانده است
بندگی خدا ترا محی نشان دولت است
[illegible]

ای صبا فی طالب جانان که درد کش گر انخوار است
تو از ساقی نشانی گو که آن جا ست بسیار

ازین سودای عشق آخر بستر بر باد خواهی داد
سر ست چون لب میر و خواجه چه باکی فکر و شماست

ز بر کیسه ترا نقدی برون میباید آوردن
چنین کار آید از دزدی بشکستی که طرار است

در دکان هر که منادی کرد شست گنه دی
که شب عاقل مشو خواجه من باز و در هم یار است

چو سلطان یار دزد آن شب بشارت شد دزدان را
ز دست و پای میر زندان فی دار است

بشارت داد آن سلطان ترسیده مستان
که گنج رحمت ریحان نثار هر گنهکار است

شب اینکه رخ و که چون سلطان بجا سهمی گرد
کسی واقف شود زین سر که و شب گرد عیار است

به محشر چون شوی حاضر گناهانت بود ظاهر
تبرئی آن اقی جا صحیح او ندو تو ستار است

چرا ای بنده غمگین چو از لطف و کرم آخر
ترا عیبای تو صدای تو خریدار است

خدای گوید ای بنده من آن سلطان بی نعاقد
که بر درگاه من هرگه که می آیی ترا بار است

مرغ گر زد عاشق تیر قضا بان شد وقت — الحبیب عاشقان را اندکی از هر چه بیمار است

شراب عشق چندان خور که سر از پا نشناسی — که مستان حضرت را هشیاری بسی عار است

شتر چون مست میگردد و ها نش از علف بیدر — اگر مستی بسی آن چرا حرص تو با خار است

اگر مستی تو با کوهان همی بری بیابان را — اگر هشیار نیستی که راه کعبه پر خار است

ترا یک حج بود سالی ولی در کوی یار ما — گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زار است

طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کویش — که هر حج اکبر عاشق طواف کوی دلدار است

شهیدان را مشو منکر شهید در دل مشو مخفی
که اندر مذهب رندان کسی کو مرد هر دار است

هر چه از سنگین دلان بر جان ما آید خوش است — گر وفا آید خوش و گر هم جفا آید خوش است

بشنوم تا چند بوی گل ز باد صبح دم — بوی او گر همره باد صبا آید خوش است

راضیم از هر چه پیش آید بدرد عشق تو — گر همه بر جان من درد و بلا آید خوش است

روز را اینچنین باری چو سر در کار شد — گر بجای قطره ها سنگ از هوا آید خوش است

عشق زیبا مینماید مخفی هر کس که هست
بوی گل گر زانکه از باد صبا آید خوش است

آنکه آتش افگند در حلق جانان من است — وانکه میسوزد از آن در تن همین جان من است

تا شدم دیوانه پیشم قصر شد ویرانه است … کاسمان فیروزه از شاخ ایوان منست

عشق ورزیدم میان کو ابر من کین زن ما … نقش هر مجلس حدیث عشق پنهان منست

گر فلک خواهد که سازد خانهٔ مردم خراب … گوشه‌ای رحمت که کاری چشم گریان منست

آنچه در دم بگذرد باشی وصل حبیب … وانچه پایانی ندارد روز هجران منست

هر صبحی و سیه پوشید بهر ماتمش
هر کجا ورقی بود اوراق دیوان منست

یارب آن ساعت که خلق از پا بیارد هیچ یاد … رحمت حق کن قرین ما که یوم التناد

نامه شیکان شد بر طاعت آیا چون سیم … نامه ما بدان جنسی ندارد جز سواد

آنچنین کالای پر عیبی که گردد رونماست … گر نبود فضلت ور بازارش نباشد جز کساد

عید شد عیدی برحمت در خداوندا بما … ور تو ندهی از که جوید بندگان نامراد

رو مکن یارب تو ما را چون ببازار الست … عیبها با همه دیدی کردی نامراد

شب بس در گردن اندازم بگریم زار زار … از غم عمر عزیز خود که بر دادم بباد

این آن از بسکه بی او زندگانی میکنم … وقت مردن جان ندیدیم چون خواهیم داد

آه از آن ساعت که عزرائیل قبض جان کند … جان شیرین را بباید داد و نتوان لب گشاد

تا دم آخر چه خواهد کرد با ما آه آه … ای خوشا وقتی کسی مادرش هرگز نزاد

نامه‌ام خوانند و می‌گفتند کرا ما کاتبیت | در جمیع عمر این بنده نیامد حرف یاد
پیشی تا بوتم سنادی گنج این بنده است | گو گنه بسیار کرده بر خدا کرد اعتماد
یارب آنکس را بیامرزی که بعد از مرگ ما | روح ما را او به تکبیری کند گه گاه یاد
گر بجا لم بگذری یا بگذرم بر خاطرت | این دعا میکن که یارب گور او پر نور باد
رحم خواهد کرد بر من خواهد آمرزید هم | روی زرد خود بر خاک لحد خواهم نهاد

محیی اگرچه بس بدی کرده ندارد نیکیی
لیک امید ار دیجان در حق نیکان اعتماد

تا ابد یارب ز تو من لطفها دارم امید | از تو گر امید برم از کجا دارم امید
نیستم عمر بسی چون دشمنان دشمن مگیر | بیوفائی کرده‌ام از تو وفا دارم امید
هم فقیرم هم غریبم بیکس و بیمار و را | یک قدح زان شربت از شفا دارم امید
نا امیدم از خود و از جمله خلق و جهان | از همه نومیدم اما از ترا و ارم امید
منتهای کار تو دانیم که آمرزیدن است | زانکه من از رحمت بی منتها دارم امید
هر کسی امید دارد از خدا و جز خدا | لیک محیی شد که از تو من ادارم امید
هم تو دیدی من چها کردم و پوشیدی ز لطف | هم تو میدانی که از تو من چها دارم امید
ذره ذره چون خدا گردانم خاک لحد | بهر هر ذره ز تو فضل خدا دارم امید

هم بدیم بد گفته ام بد مانده ام بد کرده ام | با وجود این خطاها من عطا دارم امید

روشنی چشم من از گریه کم شد ای طبیب | این زمان از خاک کویت توتیا دارم امید

همی گوید که خون من حبیب من بریخت
بعد ازین کشتن از و من لطفها دارم امید

ز سر تا پا تن من گر همه اندوه و غم باشد | هنوز از نه اینچنین دیگر دارم از تو کم باشد

چگونه سر به سیاپر فلک غایت غم است | بهر جا پا نهی سرها نثار زیر قدم باشد

غنیمت دان حضور درد و غم ایدل که دوران را | وفائی نیست چندانی و صحبت مغتنم باشد

خوش است از خوبرویان جفا گاهی وفا لیکن | ز من مهر و وفا از تو همه جور و جفا باشد

دم آب از سفال سگ بکوی یار نوشیدن | مرا خوشتر بود زان باده کاندر جام جم باشد

خلاصی گر ز هستی بایدت عاشق شو ای مخفی
که اول کام در عشق پریرویان عدم باشد

تعالی الله چه حسنست اینکه در برقع بر اندازد | اگر یا بشد دل را آهن که همچون موم بگدازد

همه خوبان بحسن خویش می نازند و ما هستن | چنان شد با که حسن او بر و خوبان بنازد

بود رسم پریرویان که با دیوانگان نازند | شدم دیوانه آن تند خو با من نمی سازد

ملک ای مدعی علیم اگر نالم جدا از یار | که من با هجر می سازم ولیکن دل نمی سازد

کجا پروا کند محجوبی که در عالم بود دیگر
چنان مشغول یارست او که با خود هم نپردازد

کسی کو یار خود دارد چرا بر دیگری بیند
حرمش با عشق آنکس که هم بر دیگری بیند

ازین آتش که من دارم ز شوق و عجب نبود
که آن هیچ با لبین آیدم خاکستری بیند

همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده بیکی
که مه از رشک سوز دل از خود بهتری بیند

اگر عاشق ز دل نالد ز گریه نیست پروا
اگر بر جا هر موی تن خود نشتری بیند

نگه دارد سلیمان نگه محجوبی صید افگن
اگر سوزش دل گیسوی من کافری بیند

خوش آن ساعت که در کوی بتان محجوبی در دستش
بدست شیشه در دستی پیرا ساغری بیند

من نمیگویم که جور روزگارم میکشد
طعنهٔ بدخواه و هجر یارم میکشد

دور از بیطاقتی شد که روزی چند یار
تهمت دوری و داغ انتظارم میکشد

من نهانی عشق ورزم یاد آن تیغ خو
از برای غیرتی خلق آشکارم میکشد

گر روم در کوچه بازیچه طفلان شوم
ور نشینم گوشه فکر تو زارم میکشد

شب گذارم در خیال زلف زنگارم چون
روز فکرم نالهٔ شبهای تارم میکشد

شوق بیدادت مرا یکشب نبشتن
آرزوی بوسه امید کنارم میکشد

میکشد زحمت طبیبی غافلست این کی او
محجوبی سوزش جان فگارم میکشد

روزنی جز زخم تیرش در سر کشتن مباد — غیر داغ حسرت تا بام آن روزن مباد

عاشق روی بتان یارب مباد هیچکس — ور کسی عاشق شود یار این بتان من مباد

کرده از تیغ جفا هر لحظه چاکی در دلم — آنکه از خاریش هرگز چاک در دامن مباد

جنت عاشق چه باشد بعد مردن کوی یار — مرغ جانم از جزان دیوار در مسکن مباد

مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست — بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من — خالی از افغان و زاری فارغ از شیون مباد

[illegible]

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت
افسر مجی بجز خاکستر گلخن مباد

[illegible]

[illegible]

شاخ گل از نازکی یار یادم میدهد — برگ گل زان گلرخ رخسار یادم میدهد

چون روم در کوه از یاد او فارغ شوم — میخرامد کبک زان رفتار یادم میدهد

هر کجا بینم گلی با خار پیوسته که آن — همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشهٔ فرهاد و کوه بیستون — خار خار سینهٔ افگار یادم میدهد

چون روم در گلستان کز خویشتن آسایمی — بانگ بلبل نالهای زار یادم میدهد

رفته بودم از جفایش وه که جور روزگار — باز خونریزی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین سوزم چون شعر مجی بشنوم — زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

نمیدانم که او تا کی پی آزار خواهد شد
نگوید این نمی آخر از او بیزار خواهد شد

بدین خوی چند روزی گر بماند از جفای او
تنم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب مرگ شد بخت من گو مید یارانم
که تو فریاد و افغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان با چنین روی
که دانم باغبان شهره از گلزار خواهد شد

شگفتا نیست چندی در سماع بیسر ناز من
که هوش از جان من بستد و افگار خواهد شد

بگویم شرح جور یار در خویش یا مردم
که بی تسکین مرا گوید با تو یار خواهد شد

ز اندوه دل و چاک جگر تا کی بر د صحی
که این عشقست ابتدا هر زمان بسیار خواهد شد

مرا کشتی و گوئی خاک آن بر باد باید کرد
چرا بر دردمندی اینهمه بیداد باید کرد

همه کس از تو دلشاد و ند غیر از من مسکینم
نمیگوئی دل اینهم زمانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم تو گر جوانی بردهم گر جان
نه آخر بنده پیری بسر آزاد باید کرد

حکایتها حسن و بعد از من نباید گفت
حدیث شیوهٔ شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عمرش اینکه در شبها بود هر کس بخواب خوش
مرا بار دیگر از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی حیف است کاو میشود ویران
چنین کار نکو هر چه بی بنیاد باید کرد

ز من محی بسی لاف سخن چندانکه میگفت
تو شاگردی هنوزت خدمت استاد باید کرد

دل ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد
ولی مشکل که آن نامهر هرگز مهربان گردد

مرا گو شادی در دل رسد ناگه بدان ماند
که در شهری غریبی آید و ناگه نهان گردد

چنین کامروز زنان بدخو بلا انگیز می بینم
عجب نبود که روزی فتنهٔ آخر زمان گردد

اگر این بار دل من آسمان هم بر کشد
تحمل هیچ که از جا همچون من ناتوان گردد

بران بودم که دل را مرهمی بهبود خواهد شد
چه دانستم که جانم را بلا ناگهان گردد

اگر جامی جدا از لعل میگون تو می‌نوشم
همانجا خون شود در چشم خونریزم روان گردد

غمم بی حد زنان بیش که سودای ولعت تو
برآرد سر ز بیدا و رسوای جهان گردد

نویدم میرسد هردم که اینک یار می آید
روم از جا اگر دانم که او شهسوار می آید

خدایا یک نفس بلبل رها کن ماجرا با من
که سرو گلعذار من بسوی گلزار می آید

سرم کردی جدا از تن ولیکن همچنان باشد
فغان از سینه اشک از دیده خونبار می آید

بروز غربت از خواری هم آن ره با من
که چون آن یاد می آید از نیم عار می آید

خشوم بطاقت رگاهی نهم سر بر سر راه
بگوشم بسکه فریاد دل افگار می آید

هنوز اندر بود گر چاک سازم سینه خود را
چنین گر عشق آن خواهم بسیار می آید

مسلمانان دل و دین نگهدارید چون
که میگوید باز آن دلبر عیار می آید

وقت مستی بلبلان آمد — گوئیا گل به بوستان آمد
بلبلا امشب خموش و حاضر باش — بشنو این سر که درمیان آمد
مجلس عاشقان هست خدا — سرخوش امشب نمیتوان آمد
عاشق و رنگ و بوی ای بلبل — پای گل جای تو ازان آمد
ماکه سرمست صبغة الله ایم — جای ما باغ لامکان آمد
چشم تو بر گل جهان هرا — دیده بر خالق جهان آمد
رو که بازاری باز آزاری — جای بازاری دکان آمد
باش تا من بنالم ای بلبل — کاین همه خلق در فغان آمد
دم فرو بیش ماکه ناله تست — ناله کس سر زبان آمد
ناله ما شنو که بر در دوست — گو بسوز از میان بجان آمد
عاشقان در جهان نمی گنجند — این قفس چون تو امکان آمد
عشق تو با گل ست روزی چند — عشق ما عشق جاودان آمد
خانمان آب و گل بخود زاری — این روش راه نازکان آمد

محیی آثار قدرت حق دید — چون بهار آمد و خزان آمد

ای قصر رسالت از تو معمور — منشور لطافت از تو مشهور

[illegible]

خدام ترا غلام گشته | کیخسرو و کیقباد و فغفور
در جمله کائنات گویند | صلوات تو تا دمیدن صور
معراج تو تا به قاب قوسین | جبریل بره بماند از دور
هم حلقه بگوش تست غلمان | هم بندهٔ کمترین تو حور
بنوشته خدای پیش از آدم | از بهر رسالت تو منشور
از هیبت غیرت تو موسی | دیدار خدا ندید بر طور
روشن ز وجود تست کونین | ای ظاهر و باطنت همه نور
ای سید انبیاء مرسل | وی سرور اولیای مستور
گل از عرق تو یافته بوی | شد شهد درا اندرون زنبور
هر کس بجهان گناهکار است | گشته بشفاعت تو مغفور

محیی به غلامی تو زد لاف
از راه کرم بدار معذور

گر نخواهد بود اندر صد جنت وصل یار | قعر دوزخ عاشقان خوشتر اگر بی او جنتا
حور عین هر چند میدارد جمال با کمال | تو برابر با تجلی جمال حق مدار
عابدان نظاره توان گر فی یک حور بهشت | گر ندارد عاشقان مستیا در انتظار

جام مالامال در ده ایجدا خمر طهور / اندرونی لغو باشد نی صداع فی خمار

گر ببینید در بهشتم یک تجلی جمال / بشگفته گلهای نگارنگ در صحن صد هزار

روی زرد عاشقان رنگین کنند در روز حشر / تخت زرین بهشت خانهای زرنگار

سایهٔ طوبی و جنت حوض کوثر را کجاست / از حلاوتها که باشد در وصال کردگار

اندران خلوت که آنجا را نیاید جبرئیل / بشنود از فارس سلمان و بلال از زنگبار

عشق نعمتهای جنت میشود پرورده لب / جان بباید پرورش از دیدن پروردگار

گر برانگیزی ز خاک گور بینائی جمال / خلق مسکین از گریه دیدها گرد و غبار

وعدهٔ دیدار گردد قعر دوزخ میکنی / میکشد در چشم آتش را اخلاق تو هر شرار

محی گر دیدار رحمت باید از عز و جل / دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار

دوست میگوید که ای عاشق اگر داری صبور / از فراق ما تا فی صبر کن تا نفخ صور

اندران مجلس که بیند خلق دیدار خدا / از جگرهای کباب عاشقان باشد بخور

آنکه از خواب خوش شب بیدار میسازد همه / چون بگوئی تو گناهانم بیامرز ای غفور

گور گهواره است طفلی دایه لطف پاک دوست / خوش بخوابانید خوابت تا یوم النشور

نور ایمان در دل و دل با نگاه نور حق / خوش چراغی گر دهد در پیش نور النور نور

ای گنهگاران شما را بیشک آمرزد خدا — به بوی از پوستین کفش سنجاب و سمور

دارد از نور الهی چهره تو آگهی — زردی رنگ تو باشد سرخی خسار حور

حور عین خال سیه دیدم برخ از رنگ بلال — از حبش بنگر چه خوش مشاطه کرده ظهور

در تجلی این ندا آمد که خواهد دیدم — هر که بر من جا طلب خود کرد شب روز حضور

چون برون آیی ز دنیا پیشوا آیم ترا
گویم ای محیی غوثش چون فنی این راه دو

عشق و بدنامی و درد و غم بهم باشد یار غار — تا محمد وار باشد عاشقان را چار یار

آرزوی یار داری یار میگوید بیا — تا کنم دلداری و در دل شبهای تار

نرم تر یکیم شب گو ایجدا در من نگر — پس شبا روزی نظر شصت و سپید پیشیار

یار گفت هر جا که باشی با توام یاد و کنم — از چنین یاری تراشش کرده تو یاد دار

روح تو غیبت کز نزد خدا آمد بتن — ایجدا مرغی جدای را کجا باشد قرار

ساقیا زان می که گفتی سید هم در آخرت — کم نخواهد شد که در دنیا کنی جامی نثار

کار وا نهادی بیا یا بهتا هلاک تشنه از — ابر رحمت ابار و قطره چندین ببار

باز دارد شیشه‌ها می صراحیها شفا — اشتری هستی که بنه افتاد دارد وی مهار

شاه میگوئی تو ما را حاضر قندیل باش — عاشق و مجنون و مستم راه ست و ... یار

خاک آدم را خدا تخمیر میکرده هنوز
کوفتاده بر سر مستان حضرت این خما(ر)

بر سر هر کوی مشتاقان یکی بانگ دگرست
کز خدا دیدار میجویند هر لیل و نهار

گر تماشای جمال حق تعالی بایدت
در میان عاشقان انداز خود را روزگا(ر)

درد دل شبها بگریم گویم آن دلدار را
یا دلی ده یا دلی کز بیدلان برده بیار

گر رسم روزی بدوزخ قصه خود گوییش
تا بگرید بر من بیچاره آتش نه ارزا(ر)

تا قیامت محی خواهد خواند این ابیات را
خلق دو عالم هم بیاسیرند هم با بیدار

قبل قیامت یکوقت آن ملک نفخ صور
کاتب منشور ماست مالک یوم النشو(ر)

سر ز لحد برزدیم خیمه به محشر زدیم
بی خدا اندر لحد چند بباشم صبو(ر)

از سر شوق و نشاط پا می نهم بر صراط
تا ز دم گرم ما گرم شود آن تنور

ایکه ندا می تو مال طالب آن جمال
ما تو بگذاشتیم دیدن دیدار حور

مست خدائیم ما کی بخود آییم ما
ساقی ما چون خدا باده شراب طهور

نور میان در نظر زانکه تجلی حق
با تو کند آنچه کرد با حجره کوه طور

وقت تجلی ازو دیده بینا مجوی
او چه نماید جمال چشم ترا زو ست نور

هر که بنزدیک اوست دولت دیدار یافت
روی سعادت ندید آنکه ازو ماند دو(ر)

مژدهٔ وصل حبذا گر به لحد بشنویم
زنده شود جان و تن بیشتر از نفخ صور

حور چو آرا کنند رو لب ما کس نهند
چشم نگهداران دوست بود بس غیور

هست تو قصر بهشت کرده نزیر و زبر
ورنه کنند زانکه نیست هستی و بی قصور

گرچه قصر بهشت کرده عنبر سرشت
از جگر سوخته مے برم آنجا بخور

ای کنم هر دوست هر نفسی ماتمی
محی ماتم زده کی کند ای دوست شور

ای فکر ترا در دل هر دم اثری دیگر
وی از تو بملک جان هر دم خبری دیگر

از تیر بلا ما داریم دل مجروح
جز لطف تو یارا نیست ما را سپری دیگر

سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را
بر ساخته از هر دل آئینه گری دیگر

در معرکهٔ محشر آید ز دو عاشق
هر دم اگرش سوی تو در مفری دیگر

زان می که با و داد در روز الست بدو
لطف کن و ما را ده جامی دگری دیگر

در صنعت حق گر تو مردانه کمر بندی
بخشند بتو هر لحظه تاج و کمری دیگر

در خانهٔ بی روزن یعنی لحد تاریک
بر جان تو خواهد تافت شمسی قمری دیگر

یارب تو به مشتی خاک از بسکه نظر داری
پیدا شده هر لحظه صاحب نظری دیگر

عیش و تن و جان و دل از رهگذر عشقست
عشرت نتوان کردن از رهگذری دیگر

بردوخت دل و دیده از دیدن غیر حق — نبود دل مجنون را جز این هنری دیگر

هر کس که در حق زد در وا ز همه و دنیا — زان در نتوان رفتن هرگز بدری دیگر

در آئینه دل و دیده محیی رخ یار و گفت
ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر

ایکه مینالی ز دوران جور یاری من نگر — اضطرابی من نگر صد بیقراری من نگر

جانب گلشن مرو کان یکدو روزی بیش نیست — پر ز اشک لاله گون ام کناری من نگر

ایکه میگوئی ندادم دل بخوبان هیچگه — سوی میدان آمدی ترک شهسواری من نگر

سینه‌ام پر داغ و چهره گل از خوبان اشک — گریبان سوسن آیا باغ و بهاری من نگر

یا شدت می فتد در دل بپایی سوی من — حال زاری من ببین شخص نزاری من نگر

گر تو داری سیر خوبان دیده عبرت گشای — سینه پر سوز و چشم اشکباری من نگر

اشک کن محیی که در راه تو خاری بیش نیست
هر طرف صد کوه غم در رهگذاری من نگر

هر که در پیش تو بر خاک بمالد رخسار — ملک کونین مسخر بود و شش لیل نهار

دیگران گر بقدم بر سر کوی تو زنند — من بسر بر سر کوی تو روم مجنون وار

سلطنت غیر تو کس را نشود تا که به لطف — هیچ دیار نشاند ز تو در هیچ دیار

هر که شد عاشق دیدار تو او بشناسد | ذوق رخ از جنت دی دوان غوثیه
هر که در کوی خرابات و دمی نوشد | بایدش گشت مثل رند سر و خمار
دیده بگشای که محبوب بهم افتادست | مینماید بتو هر دم زکمین او دیدار
عاشق آنست که بشنود زهجرش برپا | بسکه خاکستر او جوش کند دریا بار
شمه گویی تو از لطف خدا بر در دیر | تا که کافر بگشاید ز میان خود زنار
گوش تو گر شد ای خواجه وگرنه سجدای | میکند بت بخدای خدا وندا اقرار
جوش می میزد و میگفت چو مستش بشنوم | هیچ از صحبت خود را نگذارم هشیار
عشق حق میزد اندر دل هر عاشق زا | باده اندر رگ و پی بیش ندارد دلدار
در همه مذهب و ملت همه عشقست ملال | زانکه بی او نتوان دید خدا را دیدار

همدم ما شو ای محیی درین آخر کار
بیگانه گشتن و آویختن ست بر سر دار

شب همه شب با تو میگویم راز | تو بغفلت پای را کرده دراز
ای نکرده فراموش گویا | سوی ما هرگز نخواهی گشت باز
خیز و ترک خواب کن تا نیم شب | ما و تو با یکدگر گوییم راز
بی نیازیم از تو و از طاعت | با نیاز و درد و تو چندین نیاز

توبنا زاو ر برای من که نیست — طاعت شایسته تو جز نیاز

یحیی گر کاری نکردم غم مخور
من ترا هم کار دهم کار ساز

نومید مشو بنده از رحمت ما هرگز — زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز
خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از جرم — ورنه نفرستم از بنده بلا هرگز
چون سوخته امروز از درد فراق — در سوختنت فردا ندهیم رضا هرگز
من با تو ام ای عاشق تو تیر بما میباش — هرگز چو نشاید دوست از دوست جدا هرگز
هر چند که روز از ما بر تافتی و رفتی — رو را از تو نمیتابد خود رحمت ما هرگز
از درد فراق تا یک شب چو بروز آری — دیدار نه پوشانم در روز لقا هرگز
گر بر دل خود ما را روزی گذرانی تو — در دوزخ بر آتش نگذاریم ترا هرگز
ای جمع شهیدان حقا که نخواهم بست — من این در رحمت را بر روی شما هرگز

از بیم جدا بودن از دولت جاویدان
یحیی نبود یکدم بی یاد خدا هرگز

تو لذت عمل از کار زار پرس — آئین سلطنت از ماں ارباب پرس

آن لذتی که باشد از شب‌ها بصادق ‖ شام بشارت وصل از روزگار ما پرس
مجنون عشق ما را از باغ و راغ کم گوی ‖ از بوی تو سوز بی بوی بهار ما پرس
من خانمان هر کس کردم خراب او را ‖ لیکن بعد اگر نخواهی اندر دیار ما پرس
هر شب ز لطف پرسم کاحوال تو چگونه است ‖ ذوق خطاب ما را از دل فگار ما پرس
بر تربت خراب عشاق ما گذر کن ‖ در ذره ذره خاکش تو انتظار ما پرس
عاشق نئی چه دانی درد فراق ما را ‖ از درد تو این مصیبت از سوگوار ما پرس
عشقم قوی تو حسن چنبا مرغ جان برد ‖ تو قوی سهادرا از هر شکار ما پرس
عاشق که از غم من کاهید گشت جان داد ‖ این مرغزار را از مرغزار ما پرس
تو صاف دل چه دانی نالیدن سحرگه ‖ آئین چو رومند است از زرد خار ما پرس

دل از غم دو عالم فارغ کن و پس انگه
آئی به پیش محی از لطف یار ما پرس

در جهان امروز بی پروا مباش ‖ فارغ از اندیشهٔ فردا مباش
کشتی پیدا کن و بنشین چو رو ‖ ایمن از غرقاب این دریا مباش
بی خبر از نالهٔ شب‌ها مشو ‖ غافل از احوال مظلوما مباش
در پی خود کن دعا گویان نیک ‖ بد مکن با مردمان تنها مباش

دل بسی در جنت و اخری مبند — بی هوای جنت الماوا مباش

کار درویشان و مسکینان بباش — یاد کن از مرگ و دردافزا مباش

نیکوئی کن تو و نیکونام شو — بد مکن مشهور در ایذا مباش

دادخواهی را چو بینی داد ده — در دکان جاه بی سودا مباش

زیردستان را تو از یاد مبر — غره این فرق فرقدسا مباش

خلق را هیچ تو ناصح گشته — پیرو این نفس ناپروا مباش

داد مرا جان تو باده از جام خویش — کفر مرا کرد نام گوهر ایمان خویش

حضرت او نیم شب گوید کای بوالعجب — هیچ مکن آشکار کرده پنهان خویش

گرچه تو آلوده بنده ما بوده — بنده ندارد پناه جز در سلطان خویش

گر تو گوید کسی کرده عصیان بسی — رحمت بسیار من گوید برهان خویش

دست نهد دست رو بر رخ تو نیک و بد — روز کنم من ترا خوان خاصان خویش

دست نهد تنگ تو صلح کنم جنگ تو — پیش تو روشن کنم شعله تابان خویش

خانه زندان گور بود از مار و مور — من بنمایم در او روضه رضوان خویش

دوزخ زندان تن رو بنهد سوی من — بر سر کوی تو زنم خیمه الوان خویش

کرد ست ای بو الفضل نامم ظلوم و جهول   تا بفروشم بکیش بنده نادان خویش

بار امانت گران بنده توئی ناتوان
بار ترا میکشم محیی ز گیلان خویش

گر مرا جان در بدن نبود بدن گو هم مباش   چونکه یوسف نیست با من پیرهن گو هم مباش

گر بمیرم لاشه من همچنان دور افگنند   چاک شد چون جامه جان کفن گو هم مباش

در چمن گر خشک و تر سوزد بگو آنهم بسوز   چون نباشد یار سرو و سمن گو هم مباش

چون مرا نی زکوهی و هموان یار قیس   از گلستان گر رود بلبل زغن گو هم مباش

مرگ باشد بهتر است از زندگانی دور از و   گر نه بینم یار خود این بیتن گو هم مباش

یکسر موئیت مبادا کم شنیدم گفته
گر نباشد محیی زار و فکار من گو هم مباش

از خانمان آواره ام از دست عشق   سرگشته و بیچاره ام از دست عشق

ای کل شکلی بجو عدم تا بار هستی زعدم   سوختم از سر تا قدم از دست عشق

پرورده کردم همان سرگشته ام اندر جهان   گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق

هم نیم شب از گلشن تا روز سازم   چون گشته این دلم از دست عشق

هر روز و شب دیوانه در گوشه ویرانه   گویم بخود افسانه از دست عشق

این سگ و آتش نمی‌خرم سودا خامی میپزم ❊ انگشت بر دندان میگزم از دست عشق از دست عشق
الخواص بارا چون شما صد فکر بد در کارها ❊ شد دست رسوا من و بست عشق از دست عشق
با کس نگیرم الفتی از خلق دارم وحشتی ❊ چون تیر زیر کش تهمتی از دست عشق از دست عشق

محیی رها را فراق پس این غم مگو با هیچ کس
نعره مگو تو زین سپس از دست عشق از دست عشق

ای غبار خاک کویت سرمهٔ چشم فلک ❊ ای تو محتاج خلق هر دو عالم یک بیک
یا رسول الله توی کان ملاحت پر کمال ❊ گر تو باید بر دو خوبان عالم را نمک
هر که دامن را بدر روی بر خاک درت ❊ آن مبارک روی فردا کی برآید در فلک
مقام سبحان الذی اسری قعبه شد سوا ❊ بر براق آمد ز برق بهر تو تیز و تک
در مقام قاب قوسین حق اکرده سلام ❊ تو رسانیدی سلام حق امت یک بیک
از عنایت رحمت حق از تو شفاعت روز حشر ❊ در نجات عاصیان امت تو نیست شک
تا ملک بشنود دوم صلوة تو از امت ❊ عذر خواهی از گناه امتی تو شد ملک
گر نبودی وجود تو هی بود در کتم عدم ❊ هم ولی و هم نبی و هم سموات و سمک
مرغ جانها را بود پرواز صلوات لطف حق ❊ بی شهپری تو همچنین نتوان پریدن بر فلک
تا رهاند عاصیان امت خود را نه بیم ❊ پس بفرمان تا گناها را کنند از نامه حک

هجی صلوات آن شفیع آن نبی بسیار گو | زانکه داری تو بدی بسیار و نیکوئی ملک

مونسم یار است اندر تنگنای گور تنگ | عاشقان در دو جهان یار است بس این نام و ننگ

آتش دوزخ نسوزد از حرارتهای عشق | عاشق سوزان کند در دوزخ از یکدم درنگ

آنچه نورش بود آیا کو بکوه طور تافت | رفت از و موسی زهوش و پاره پاره گشت سنگ

هیچ دانستی که با یونس درین یا چه کرد | گو رفیق مونس او بود در بطن نهنگ

حسن یوسف از کجا بودست گو دل میبرد | از مسلمانان شهر مصر کفار فرنگ

هست باغ او و در وی میوه در صد هزار | یکطرف آن میوها را چید اندر تنگ تنگ

گر جمال حقتعالی آرزو دارد کسی | گو برو آئینهٔ دل ابزن صیقل ز زنگ

مشتری از لطف تو بسیار از قهر تو کم | زانکه هر مردی نیاید پیش صف در جنگ

چیز دیگر هست با هر روزه اندر کائنات | آن نصیب کیست بنگر اندر آنکس نی تفنگ

من بیان قال دارم او زبان حال را | از دل مجروح نی بشنو تو نی از نای چنگ

خورده ام می چشم مخمورم ببین و سر گران | گو خمار باده دارد باشد او مخمور تنگ

ریخت ساقی جام در باده دهان جان محی
کم نشد مستی آن می از دل او هیچ رنگ

نامه دارم سیه تر از شب تاریک تنگ | با وجود آن تو نیم نومید یارب هیچ رنگ

از سیه رویی محشر یاد می آیدم شب
روی زرد خویش را گردم باخاک سرنگ

یک نظر سوی سخن قلبی پدید نگار من
تا نماند در دل نگار خورده هیچ زنگ

یارب این با امانت بکر انست چون کنم
گر کنم از جد ترین طاعت پایست لنگ

ای مسلمانان من کردار گرانم پدید
هست پیش از مسلمانان همیشه از ننگ

چون ببینم هیچگه تدبیر خود در کائنات
روی خود بنمایم اندر کار ترسا و فرنگ

گر خدا گوید چه آوردی برای ما ز خاک
روی گرد آلود خود بنمایم اندر کوی تنگ

صلح کن یارب میان آدمم که در غایم گنه
یا گدائی عاجزی سلطان کجا کرد جنگ

رحمت یا غیبت پر نعمت منم طوافش
از جهان با تهی پیش ترن نخواهم بر درنگ

کوری تنها که نومیدم کنند از رحمتت
بر من بیچاره رحمت کن خدایا بیدرنگ

آنچه را از لطف خود کن توبه سیر دار مرا
زانکه نیکان هر پایان امیر ستا تیر خدنگ

محی چون رو سفیدی بد گفت آه و اویلا
تا نه دارم سینه از شب تاریک تنگ

تیر او بوسه بخواهم که آید سوی دل
لیک مستیر سهم شود پیچید در پهلوی دل

دل ز من گم گشت اکنون زیر کاشد سر غم
گرد کویش در بدر گردد بجست جوی دل

گلرخان را باید از غنچه وفا آموختن
گو به بلبل تا دم آخر نماید روی دل

گر سگ کویش کند دیوانگی نبود عجب
آتش از غیرت زند در خلوت سرای سینه را

چون دل من هیچ در دو گرفته خوی دل
گر بود آنجا بجز درد تو هم زانکو دل

ای پریرویان دل محیی بدست آرید باز
ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت و گوی دل

که بود آیا که بنمائی جمال باکمال — زنده گردند ماهیان که از آب زلال
در قیامت حشر را حاجت به نفخ صور نیست — بگذرد بر گور خلقی گر دو بوی صبا
در جهنم خوش بود ان بودن اگر یکبار تو — در بهشت عمر آئی و پرسی و گوئی چه حال
اندرین هجران که با ما ای نگشتم من ملول — گر درآئی ان بجا باشی کجا باشد ملال
خانهٔ عاشق لب تو آنچنان شد بر دوست — کانچه در دست هم در دلی باید مجال
گر شود فردوس اعلی اشک او — گنجد اندر خانهٔ عاشق بود امر محال
خون خلقی بخت بیکس بیچه ایک آن — ازین تو نام و ننگی بگذر از نقش و خیال
کشتگان غمزه تا نشد هیچ دانی کیست آن — کشته هیچ در کشته را باشد وبال
از سر دنیا برا دوست بگذشتی چه سود — سهل باشد در گذشتن از سر یک زلف
سایهٔ طوبی و حوض کوثر باغ بهشت — خوش مقامی باشد اما با جمال ذو الجلال
که شود بی جذب مقناطیس وصالش متصل — ذره ذره خاک آدم بعد چندین ماه و سال

عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند — چون ز مادر زاده گشتیم و پدر بگشاد فال
اول و آخر تویی و ظاهر و باطن تویی — کیست دیگر غیر تو و چیست چندین قیل و قال
تو ز ما و ما ز بوی تو چنین گشتیم مست — ور نه مستی چنین تابی ندارد احتمال
بوی یار آمد بیا آری بیاید بوی دوست — در مشام آنکه دارد او بآن یار اتصال

بعد چندین قرن گویند رحمة الله علیه
چون بخواهند خلق شعر محیی صاحب کمال

غلام حلقه بگوش رسول ساداتم — زهی نجات نمودن حبیب و آبائم
کفایتست ز روح رسول و اولادش — همیشه در دو جهان جمله مهماتم
ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم — روا مدار یکی از هزار حاجاتم
دلم ز حب محمد پرست و آل حبیب — گواه حال منست این همه حکایاتم
چو ذره ذره شود این تنم بخاک لحد — تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم
کمینه خادم خدام خاندان توام — ز خادمی تو دایم بود مباهاتم
سلام گویم و صلوات با تو هر نفسی — قبول کن بکرم این سلام و صلواتم
گناه بحد من بین تو یا رسول الله — شفاعتی بکن و محو کن خیالاتم
نه هر که بدتر از و نیست من و تبرم — ندانم اینکه ترا چون شود ملاقاتم

زینهار همه دانند که من محتاجم ‏ خلایقی که کنند گوش بهر صفت لائم

[illegible]

بگوئی محیی که بهر نجات می گویند
درود سرور کونین در مناجاتم

[illegible]

اشک سرخ و روی زردم گواه است ای کریم ‏ برکمال عشق دیدار تو یا الله العظیم
بی لقای تو هوادار تو کی خرم شود ‏ در هوا آخر فدا های قصر جنات النعیم
آتش عشق ترا ابد دست نتواند نشاند ‏ تا ابد در دل اگر شعله زند نار جحیم
گر ببیند زاهدی تو بر در دوزخ تجلی جمال ‏ نیک بد دار ز بهشت تا ابد باشد مقیم
گر ببوی وصل تو باشد قرین وصل تو ‏ بعد چندین قرن تو زنده شود عظم رمیم
با تو عهدی بسته اید در روز ازل ‏ تا ابد خواهیم بودن بر همه عهد قدیم
چاره چو آب و شهد و شیر بهشت ‏ شربت بیمار دیدار تو نبود ای حکیم
آب کوثر اندر سایهٔ طوبی عطش ‏ کی نشاندی گو بود از سر کویت نسیم
بر صراط ار گرد دوزخ بود چون نگذرد ‏ بلبسر و پا که رفته بر صراط المستقیم
دوست اندر گوش عاشق را گوید فرو وصل ‏ نیست اندر خورد گوش هر کس این در یتیم
در برون پرده با هم خوف و رجا ‏ در درون پرده وصل است امید و بیم
این گدایان بر درت وشین الله منتظر ‏ تا شما را بخشند آنچه دارد آن شاه کریم

دولت دیدار حق مجی تو یابی در بهشت ... نور آن در طالع تو باشد از لطف عمیم

چون تمامی عمر بیشک کرد با تو آن کریم ... از بدی خود چرا ترسی تو آخر ای لئیم

تو لئیمی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر ... زانکه او خود کرده نهی قهر کردن بر تو هم

هرچه میخواهی تو از وی سید بیشک ترا ... دست خالی کی رساند در درگاه کریم

حق تعالی قادرست کو بجهد او از جحیم ... خالق عاصی ایرا رو سالم از نار جحیم

لطف او بیشک برمی بود با نیک و بد ... راستی ما [illegible] ایمان کی سازند شق و ذمیم

آنکه جان و جسم و دست دو سید ارد ترا ... پس چه باک از دشمن و از کید شیطان رجیم

او ببوسی تخت میخواهند ترا گور تنگ ... می وزاند مر ترا از روضه رضوان نسیم

در بهشت جای زرین خشت داد در جهان ... پس خرید از تو چیزی قلب با هم نفس و جسم

چون بیان قال کرده در سوال گور لال ... وارد ست ثابت قدم فی الجنان عهد قدیم

دوستیها کرد با تو از ازل تا این زمان ... در مقام دوستی و همی با تو ای مستقیم

نعمت بسیار خواهد دار در عیش اله ... تا به نعمتها کند مجی بجنات النعیم

[illegible] ... [illegible]

بی بها شا جمالت قصه ها مون کنم ... حور عین از درون قصرها بیرون کنم

حور زیبا را خواهیم دادن سه طلاق ... گر نه رو در نور روی حضرت بیچون کنم

روضه را جلوه شد رضوان که با استعظیم — ما به یک آهش بسوزیم و ترا مجنون کنیم

آب دار دای بهشتی کوثر و طوبی بود — ما بیک دم کار یار هر دو را یکسون کنیم

گر نه در فردوس باشد دیدن یار دو دید — زاویه در هاویه گریم و دیده خون کنیم

ایها العاشق اگر شوق دارد لقا — دیدهٔ ما در خور او نیست آیا چون کنیم

الهی یا ما دار خود را بی ریاضت تا ترا
چون جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون کنیم

گر والدین بماده عاشق که ما آمیم — با آنکه دل بما دار روز و شب قرینیم

گر ما دل تو یابیم تسلیم تو بسازیم — تا وان یکدل تو صد دل بیافرینیم

تفرین نفس میگو تا کم شود وجودت — چون با تو بعد از آن باگویا همی قرینیم

شیطان هزار فرسنگ از گرد تو گریزد — سیصد نظر چه هر روز اندر دل تو بینیم

گر صد هزار شیطان اندر کمین نشیند — بر تو ظفر نیابد با همچو در کمینیم

ای بنده توبه انگه بر تو کنیم رحمت — سوگند خور تو همچو ما نیز بر همینیم

الهی به بر بکلی زین دوستان فانی
پیوند خود بما کن ما یار راستینیم

ما بجنت از برای کار دیگر می رویم — نی تفرج کردنی طوبی و کوثر میرویم

مقصد ما حسن یوسف تو باشد اندر مصر
ما نه در مصر از برای قند و شکر میرویم

اندران خلوت که در وی ره نیابد جبرئیل
بی پر و پا تا به پیش دوست ما اکثر میرویم

سنگ نیزند ناهلان خشک از تر دامنی
ما به خورشید خود با دامن تر میرویم

پارسا گوید بکوی ما بیا شو نیکنام
ما دران کوچه خدا داناست کمتر میرویم

باز دنیا کو قلندر خانهٔ عشق خداست
سوی عقبی عاشق و مست قلندر میرویم

شیخ ما عشق است ما بی رهبر و ابدا
بی عصا و خرقه و کچکول و لنگر میرویم

زهره ما را بهر از قهر ما یا نیکوی
ما اگر نیکیم و گر بدیم به آن میرویم

بر کفن ما را تو ای عشاق بوی خوش مسا
ما بگور از بهر آن دلبر معطر میرویم

دولت دیدار میخواهیم در جنات عدن
تا نه آنجا از برای زیور و زر میرویم

غوثیا ما همچو کوه افسرده مے بی ولی
ما بسر چون ابر خوش بی پا و بی سر میرویم

باز گشتیم لشکر و تا به فلک بر روم
قلعهٔ روحانیان گیرم و برتر روم

من ملک مقبلم لیک دین منزلم
صفدر دین حق دلم جانب لشکر روم

کشور دنیا و دین هر دو ارم وزیر نگین
بند لشکر شیم چنین جانب لشکر روم

هر نفسے از علا میرسد این صلا
دار هم و زین بلا بر در دلبر روم

پیر خرابات جان گر کشدم سوی کشان
بنده کجایی بیا پیش شه از سر روم

قبله حاجات دل کوی خرابات ما
وقت مناجات دل محی را اندر روم

زان بیوفای سنگدل جور و جفا میبایدم
از کس نخواهم وفا زان بیوفا میبایدم

من مرغ آشفته ام با دانه و دامم چکار
آخر بجای دانه ها در گور جا میبایدم

دلها که مردم باد خوش از شادی عشقش جان
من چون محبت کرده ام درد و بلا میبایدم

پیراهن یوسف اگر بوی نبخشد غم بسم
مژده کسی سوی دل از آن بند قبا میبایدم

سینه لبش تنگست دل از غیر بینا رهم تهی
مهمان غم آمد مرا در جان سرا میبایدم

بیگانه ام با مردمان از خویشتن بیگانه ام
تا چند این بیگانگی آن آشنا میبایدم

محی بسی لذت بود در عشق ورزیدن ولی
هجران مرا مشکل بود صبر و رضا میبایدم

خوش آن شبها که من خود را به پهلوی تو میدیدم
تو سوی خلق میدیدی و من سوی تو میدیدم

شنیدم مرا می آزمایی باشد از بهر خود
که آن حالت نمی بینم که از خوی تو میدیدم

اگر در باغ رضوان خوش ببینم جنان نبود
که شب در باغ خود را بهر کوی تو میدیدم

قیامت این زبان جانم ببستی بسته هجران
که صد رود میبید ادم چو بر رو تو میدیدم

عجب نبود اگر عاشق خود سرگران بودی ... که صید بسته با هر موی گیسوی تو میدیدم

[illegible]

بیا دم آمد ای محیی که چون بر خاک افتادی ... بهر جا سایهٔ افتاده از بوی تو میدیدم

[illegible]

هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم ... خود را به پیچ هر چه بلی آبرو کنم

چندین هزار جان گرامی شود بباد ... گر من حدیث طرهٔ او سو بمو کنم

چون نیست من بجام مرصع نمیرسد ... قلاش وار درمی از و آرزو کنم

آن سال و مه مباد که بی ماه روی تو ... یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم

خود را بدار بر کشم از دست جور او ... وز آه جان گداز رسن در گلو کنم

[illegible]

محیی اگر بکعبه کنم روی در نماز ... شرمم شود که روی دگر سوی او کنم

[illegible]

بخود مشغول میگردم که از خود یار میجویم ... گهی در دل گهی در سینهٔ افگار میجویم

دمی کو هست چشم تا نگردد هیچکس آگه ... همیگویم نشانش از در و دیوار میجویم

ببین در سر هیا دارم ز بی فکر محال من ... ره و رسم وفا زان ترک خونخوار میجویم

ترا از من همی جستند و من هیچ از اینکنون ... همیگردم بهر جا تا ترا اغیار میجویم

ببوی تیغ دل صد پاره من مانند در بستان ... کنون هر پاره آن از سر خار میجویم

چنان شد کشتی غوثی که گرد دم شود عتاب
ای غوثی آن روز یکه در دل مهر یاری داشتم
یاد باد آنکه فارغ بود دلم زباغ و بهار
کور باد او دیده چشم خویش آن روز یکه من
باز روگردانی از من چونکه آیم سوی تو
شاکر گرنا بیرون شد از دلم یکباره گی
ناامید کردی خود ای غوثی آن روز یکه من

همان ساعت نشان از زبانی ازیحوییم
سینه پرسوز چشم اشکباری داشتم
در کنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم
دیده بر راه سمند شهسواری داشتم
آخر ای پیمان شکن با تو قراری داشتم
گر هم از خوف و خطر خاطر فگاری داشتم
آرزوی بوس و امید کناری داشتم

گر کسی پرسید چه میکردی تو غوثی در جواب
گویم آنجا با کسی یک لحظه کاری داشتم

دو چشم از بهر آن خواهم که دلبر را ببینم
کند جان رقص هم آمد شد صبا در چشم بینم
نخواهم دیده روشن که بر غیری فتد ناگه
چو مجنون سوی صحرا از آن است دو سیدارم
ز رشک آنکه خواندی سگان کوی غوثی
بخواب مرگ خواهد شد مکن ای بخت بیدارم

وگر آن دلبرم نبود در و دیوار را بینم
چو بالا بلند شیوه رفتار او بینم
همان بهتر که از نور رخش بیداری بینم
که با وحالتی از نرگس بیمار او بینم
همه کس سنگ کین بر پای زار او بینم
که من راز درش آب عمر خویشتن بیزارم

خلاف اینکه میگویند شب با آرزو دردل
مراد در دل بود بدخوئی چندین ازو دارم

ندا آخر عاشقان بازی خوبان رحمشان نبود
تو هم رحمی بکن با من که در عشقت گرفتارم

بروز وعده از هر جا که آوازی زند آید
ز شادی بر جهم از جا که یار آید ز در یارم

بیا در مجلس عشقت تو برگو عشرتم این بس
که افتد بخت بخت خون دل از چشم خونبارم

چه حالت اینکه هرگه وعدهٔ وصلش رسد پیشی
همان دم مانعی پیش آید از بخت نگونسارم

بغیر از سایه در کویت کسی محرم نمییابم
کنون از زمرهٔ آشنایان کاهم نمییابم

چو مجنون آهوی صحرا از آن دشت یارم
که بوی مردمی از مردم عالم نمییابم

بروای ماتمی شیون برار باب عشرت کن
که غیر از لذت و شادی من از ماتم نمییابم

اگر آن مایه شادی بود غمگین که محبوب
دل شوریدهٔ خود را دگر خرم نمییابم

هزاران بی‌نهایت شکایت نیست لیکن اینقدر گویم
گر از تو حالتی شنیدم دوا اینم نمییابم

ندانم عشق من گم گشته با بیخودی افزون
اگر آن خوش شوقی اول زدود غم نمییابم

منم عاشق مرا دل ریش با نیش مرهم
که ذوقی کز جراحت بینم از مرهم نمییابم

مگر در عاشقی محیی کم از فرهاد و مجنون است
اگر ز ایشان نباشد بیش باری کم نمییابم

نمیدانی گنهگارم که شرح آن توان دادن
خداوندا بر من بیار وقت جان دادن

خداوندا مرا بستان ز شیطان جان ایمانی
چه حاصل با مرادی ابد است شان دوان

دم آخر من ایمان را تو خواهم چیز از دل
که کار تو مرا از غارت شیطان ایمان دان

خدایا دو زا چون بفضل خود کنی مهمان
بجلک بخی و آندم ان بیک استخوان داون

بیا مرا آخر عمر که از لطف کرم باشد
که در آخر دمی آب لب تشنگان دادن

سر خاکم گواهی ده به نیکو کز نکو پیداست
پس از مردن به نیکویی گواهی ها دادن

ببخشا بر من ایمان بی شفاعت کردن ایشان
که بی منت ترا شاید مرا بندگان دادن

نمی بینم ترا از تو همه بینم من عاصی
خلاصی از عذاب بیخان آن جهان دادن

ایشان برگنده ام دل را ز هر چه غیر تست ای ود
که جا نزد او وقت جان دادن ساقی تو ان دادن

منم مفلس بی خلق و عاکرده یا رب
که خواهم گنج رحمت ابد نقد فلسیان دادن

بقعر دوزخم جا ده بچندان کز گنه باشد
من بدرا در بهشت جا و چندان جنان دادن

خدای محیی در دنیا بجز خون جگر نبود
که دار و ضعف دل و آب خونچکان دادن

کاسه سر شد سفال دیده گریان همان
تن بکوبیت خاک گشته ناله و فغان همان

دل همان دزانشتی در جان فقیر هم هنوز
جامه جان چاک گشته اشک در دامان

آب شد در چشمه هم سنگ شد در کوه آب
خوبی عاشق همچنان دل سختی خوبان همان

کافر از آتش پرستی نیست آتش را نشان | بت پرستی عشق ز دل بریان همان
گر ترا نسبت کنم با مهر و مه باشد خطا | چون تو افزونی ز مهر و از مه تابان همان
گل ز بستان رفت و بلبل از فغان خاموش شد | عاشق بی رو همان با ناله و افغان همان
دل ز جور او خراب از حالش بی‌خبر | مملکت ویران شد و بی‌غوری سلطان همان
بی‌خود از گشت عالم زانکه گر گریم بسی | بخت من با شد همان و مهر بی‌یاران همان

[illegible]
هر زمانش شربتی دیگر مفرما ای طبیب
چونکه باشد محیی دل افگار را درمان همان
[illegible]

محال کی بود با تو حدیث خویشتن گفتن | که پیش حضرتت بی‌خود خود آرم سخن گفتن
زبانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو | که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن
قد رعنا ترا چون هر کسی سرو و سمن گوید | توان چون روی خوش کو بیت به از سرو و سمن گفتن
بجان کندن نهادن یک سخن گو بیدار زو با من | که از شیرین حکایت خوش بود با کوهکن گفتن
نباید گفت باید در دهر گز وصف حسن تو | که بیجا حاصل بود بسیار از گل با زغن گفتن

[illegible]
غم تو از دل محیی نخواهد شد بآسانی
که نتوان با مقیدی جهت ترک وطن گفتن
[illegible]

مناله هستم زنده دور از دلربا خویشتن | اگر به فهم میکشد باشد بجای خویشتن

نی مراد خانه کس اه و نی در مسکنی
نیستوانم بود یکدم در سرای خویشتن

ایکه مینالی و عشق یار و جور روزگار
سوی من می بین و کن شکر خدای خویشتن

گر ز عشق افزون در دلی نبود پایان من
فکر میکردم بجان گرد هوای خویشتن

تا نهادم بر سر کویت قدم بی اختیار
توتیائی دیده سازم خاکپای خویشتن

بسکه زاری میکنم بیهوش گردم هر زمان
باز می آیم بهوش از ناله های خویشتن

غیر محی کو خود از بهر تو خواهد در جهان
هر که میخواهد ترا خواهد برای خویشتن

گر تو طلبی داری بیداری شبها کو
با ذکر خدا بودن در خلوت تنها کو

اندوست ز هر ذره خود را به شما بنمود
در مشرق و مغرب یک دیدهٔ بینا کو

هر چیز که جستی بهر تو مهیا کرد
تو هیچ نمیگوئی کان خالق اشیا کو

بسیار گنه کردی از حق تو نترسیدی
از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو

چون گوئی یا الله گویم تو لبیک
این بنده نوازیها جز حضرت ما را کو

بر خود نکردی رحم من بر تو کنم رحمت
دستگیر گنهگاران غیر از کرم ما کو

بیننده و شنونده جز من کسی دیگر نه
بی سمع و بصر چون من بینندهٔ و شنونده کو

من اول و من آخر من ظاهر من باطن
جمله منم و جز من یک ذره تو بنما کو

از نهایت پیدائی پنهان بود این دو هم — پیدا چنان پنهان میگو گر تو را نیکو
ذات و صفت اسم چون خلق بنا کرد — هرکون ابد بنگر کان مظهر اشیا

ای دوست محی الدین میگفت که ایتا شوق
گر تو طلبی داری بیداری شبها

ندارم گرچه آن دیده که بینم در جمال تو — نبینم تو میدید چون عمرم گذشت اندر خیال تو
تو جنت بهر نیکان ده مرا بدوزخ بر — که بس باشد مرا آنجا تمنای وصال تو
بسوزانند در دوزخ بزنجیر تو خوش باشم — اگر یکبار پرسی تو که مجنون حبیب جمال تو
چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من — بسوزاند مرا آتش ز عشق آن جمال تو
تو شربتها جنت را بمانا کی دهی رضوان — نشد کم تشنگی ما را از آب این زلال تو
بیارا رو حور عین که مستان آنحضرت — جمال حق همی بینند زلف خط و خال تو
مگر پرده بیندازی ز پیش چشم مشتاقان — وگرنه کی توان دیدن جمال با کمال تو
بما گوییم ایما کی چنان اندر دو عالم گفت — که از انده من سوزد جهنم با سگال تو
جگرهای کباب ما نگردد تا ابد سیراب — مگر ساقی شود ما را خدای ذوالجلال تو
بدوزخ گر ز من پرسی که چونی محیی آتش — شوم مست تا ابد وکنم رقص از سوال تو
افسر شاهی نخواهم خاک پای یارم — بال کی شکن هما آن سایه دیوار تو

سرور اگیرم که دارد با قد او نسبتے — آن گل رخساره هم آن شیوهٔ رفتار کو
در جهان گیرم که گل یار آرد و جنبید باد — آن تبسم کرد آن شیرین لب و گفتار کو
دیدهٔ آهو اگرچه دلفریب آمد ولے — آن کرشمه کردن آن غمزهٔ خونخوار کو
وصل او دشوار بے او زندگی دشوار تر — سر دن شیر هم تنگ سے پا دار کو
ای خوش آن عاشق که عشق خویش پنهان دار — وصل یا هجر آنچه آید بیار کو اغیار کو

جان فدایت باد کاو در هجر زان تند خو
بار بر سید از رقیبان همی دل افگار کو

من کیم رسوائے شهر و عاشق دیوانه — آشنا با هر کسی و از خویشتن بیگانه
هم شوم شاد از غمش گر در دلم منزل کند — هم شوم غمگین که او جا کرد در ویرانه
شهرک شهر آشوب من در کشور دل یکرو — تا نکرد اول غمش صد رخنه در هر خانه
که گیاه در در و دیوار دلم گر خار بست — من بحیرت کین همه گل چون ازو آمد
میخوردم خون دل خود را بدستی پیاله — تا کنم گستاخ پیشین ناله مستانه

گفته همی که باشد تا دم از عشقت زند
در طلب فرزانه و در عاشقی هر جا دل

بگو ای این دل سنگین جور و جفا تا کے — کجا سے لذت شادی غم چند و بلا تا کے

شدم بیگانه از خویش و گشت آشنا با من — کند بیگانگی چندین نبود آن آشنا تا کی

من قصه همچو من در ره فتاده از بر او — ز حد بگذشت مشتاقی نیاید سوی ما تا کی

دلم طاقت نمی آرد توهم انصاف پیش آور — ز تو جور و جفا چندین ز من مهر و وفا تا کی

برو ای جان ازان گلزار کوی سوی من آور — کشیدن منت بسیار از باد صبا تا کی

گشانیدم قبا تا من بیاسایم ز تشویش — گره در دل مرا باشد ازان بند قبا تا کی

اگر او را کشتنی باشد بکش ورنه بکن آزادش
بود در دست تو محیی اسیر و مبتلا تا کی

گر دل غم پرور ما غمگساری داشتی — با بلا خوش بودی و در غم قرار داشتی

نام مجنون در جهان هرگز نبودی این چنین — گر چنان بودی که چون من یادگاری داشتی

هر دو عالم را ز یک تو سراسر سوختی — آفتاب از آتش من گر شراری داشتی

گل چرا غرق عرق گشتی ز خجلت پیش او — گر نه آن بودی که از رشک تو خاری داشتی

نیستی شب تا من شمع در سوز و گداز — گر دل بریان و چشم اشکباری داشتی

یار محیی گر کشودی رخ میان مردمان
ترک یار خویش کردی هر که یاری داشتی

بی وفا یاری چنین تا جفاکاری کنی — نیست وقت آنکه یکچندی وفاداری کنی

آنچه قسمت باشد ای بیرحم انصافی بده — بر من مسکین ستم با دیگران یاری کنی

با وجود مردم دیگر نمی دانم چرا — میل دارم جانب نادان بازاری کنی

وقت آن آمد که دستی بر دل زارم نهی — خون شد از دست تو دل تا چند خونخواری کنی

خانهٔ دل گر فرو ریزد ز پا ور دو نیست — سهل باشد هر عمارت کش تو سرداری کنی

شیون و زاری مکن محیی دگر کان سنگدل
جور افزون میکند هر چند تو زاری کنی

اینکه سر بر تن بود بر دار بودی کاشکی — دین بدین خاشاک راه یار بودی کاشکی

تا صبا خاکم ببردی ز سر کوی حبیب — خاک من خشتی از آن دیوار بودی کاشکی

چون تو گاهی میکنی پرسش مریض خویش را — دایما چون دل تنم بیمار بودی کاشکی

بسکه بیداد تو افزون میشود گوید خلق — جور امثال تو هم چون یار بودی کاشکی

با وجود از جور بسیار گویم هر زمان — اینک باشد اندکی بسیار بودی کاشکی

چو نتوانی که همچون گل جدا کردی ز ما
محیی دل افگار تو آن خار بودی کاشکی

برون آ شهسوار من تغافل بیش ازین تا کی — ز حد بگذشت مشتاقی تحمل بیش ازین تا کی

تو حال من همیدانی و میدانم که میدانی — چو خود را دور میکردی تغافل بیش ازین تا کی

بطرفِ گلستان مگیرہ و آو قدرِ گلِ شگفتن کشیدن سرِ چنیدن ز بلبل بشنو از این نواکے

اگر نیل غزا داری بیا و قتل سجے کن
بکار استخین نیکو تا مل بشر ازین نواکے

تمت

خاتمة الطبع

سبحانہ ما اعظم شانہ درین زمان سعادت اقتران ہنگام بہمنیت جام دیوان کرامت بنیان من تصنیفات کرامت آیات مہر سپہر عرفان غواص محیط زخار القیان سیاح صحاری تجرید سیاح بحور تفرید علما مصطفا طریقت احمدی سالک مسالک حقیقت شرعی عارف موئید فی مقبول محبوب سبحانی سرگروہ اولیاء اللہ مقتدائے کاملین حق آگاہ فرزند رسول جگر گوشۂ بتول پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محی الدین عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ بہ نہایت حسن کتابت از اہتمام بلیغ و سعی فراوان در مطبع اقبال مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب فخر منشیان مفتخر روزگار رای بہادر منشی پراگ نراین صاحب بھارگو مالک مطبع دام اقبالہ باہتمام منصرم کار منشی بھگوان دیال صاحب عاقل زینت طبع یافتہ ماہ جولائی سنہ ۱۹۱۶ع

حلیہ طبع در بر کشید

کلیات غالب۔ مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو۔ اسمیں
چار دیوان ہیں۔
۱۔ دیوان تحفۃ الصغر صغیر سن کا کلام ہے۔
۲۔ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام
۳۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس
برس میں تالیف فرمایا ہے۔ دیوان بقیہ
نقیہ کلام ہنگام پیری۔ یہ کلیات ایک انتخاب
ہر چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال
ملقب بطوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از خوش فکری
ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف افضل الحکما
ابوالفضل فاریابی۔

دیوان ظہیر فاریابی تصنیف ایضاً

دیوان صائب کامل۔ از مرزا محمد علی
صائب تبریزی۔

ایضاً انتخاب دیوان۔

دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف
طبع روشن صاحب باطن لسان الغیب حضرت
خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

ایضاً۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔

دیوان شمس تبریز۔ مشہور کلام از روشنی
طبع ولی اورزاد محمد بن ملک داد معروف بہ
شمس تبریز

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار
کاکی کلام پرتاثیر

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔
یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے
اس مطبع کو ملا اب تک طبع ہوا۔

دیوان مخفی۔ استاد اہل زبان کا کلام
ہے از جلوۂ طبع مخفی رشتی اور نا واقف
کلام زیب النسا کہتے ہیں دونا درست ہے
تذکروں سے ظاہر ہے۔

دیوان غنی۔ درسی دیوان مصنفہ ملا
محمد طاہر علی غنی کشمیری۔

دیوان مہتاب۔ از سخنور نازک فکر منشی
مہتاب رائے سری واستوہ رئیس کٹرہ۔

دیوان موزون۔ از خوش فکری عالیجناب
راجہ رام نراین سری واستوہ بہرے۔

دیوان ناصر علی شاعر نامور کا کلام ہے
جوہر معظم یعنی دیوان مرزا گل محمد ملتانی
اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا
کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے ہیں۔

دیوان ہلالی۔ از کلام اہل زبان۔

خیال مجذوبی - دیوان منشی سیتل سنگھ
بنارسی مجذوب تخلص -
دیوان قاسم - مصنفہ ملا قاسم دیوانہ -
دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید
یادآوری مبتدیان -
رباعیات عمر خیام محشی - یہ رباعیات
مثل دوادین اور استادوں کی کلام کے
اعلیٰ درجہ کی ہیں -
اختراع جدید - صنائع شعری میں نادر
کلام ہے از جلوہ زور طبع راے کشن کمار
رئیس ضلع مرادآباد -
قصائد بدر حسیم -
نظامی - نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان
قصائد بکھیڑان - مصنفہ عبد الاحد -
قصائد حیرت افزا - مصنفہ منشی چمن لال
صحبت تخلص
قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی -
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات
ساقی نامہ ظہوری محشی -
قران السعدین محشی مصنفہ میر خسرو دہلوی -

تذکرۂ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار - شعراء نامی گرامی متقدمین
کا تذکرہ ہے مولفہ نواب محمد مصطفیٰ خان
شیفتہ دہلوی -
قند پارسی - مجموعہ منتخبات بعض اشعار
از مولوی عبد الغفور خان نساخ -
خزانہ عامرہ - شعرای متقدمین تذکرہ
جنہوں نے بصلہ سخن عطا حاصل کی ہو
حضرت مولوی غلام آزاد بلگرامی -
جواہر العجائب - ذکر زنان شاعرہ
ہے مصنف فخری بن امیری مشہور استاد
ہے جنہوں نے طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ
تالیف کرکے بمقام سندھ حضور اکبر شاہ
بادشاہ ہند کو بطور ارمغان نذر بھیجا -
تذکرہ حسینی - نوادر تذکرہ ہے مولفہ
میر حسین دوست سنبھلی -

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرو نامہ - یعنی مثنوی خسرو و گل بہت نادر
مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہان ہے مگر
بباطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جلوہ
طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار -
مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا
نظامی گنجوی -